نمایش‌نامه

نشرنی
جهانِ نمایش

چهار پرتره از مادران
و
حراج اثاث خانه
و
چه بر سر بتی لمون آمد؟
و
زن دیگر

آرنولد وسکر

ترجمهٔ ماندانا مجیدی، پریسا رستمی‌بالان،
مریم خراسانی، نگین عربی

فهرست

یادداشت ۷
چهار پرتره از مادران ۱۱
دربارهٔ **چهار پرتره از مادران** ۱۳
روت ۱۵
نائومی ۲۳
میریام ۳۷
دیبرا ۴۳
حراج اثاث خانه ۴۹
صحنهٔ اول تا صحنهٔ هشتم ۵۱-۷۴
چه بر سر بتی لمون آمد؟ ۷۵
زن دیگر ۹۹
دربارهٔ **زن دیگر** ۱۰۱
نام‌نامه ۱۴۱

یادداشت

داستان ترجمهٔ این کتاب به سال ۱۳۹۷ برمی‌گردد که با همکاری مؤسسهٔ اردیبهشت کارگاهی با موضوع ترجمهٔ متون نمایشی برگزار کردم. بیشتر وقت آن کارگاه به ترجمهٔ یکی از نمایش‌نامه‌های کوتاه آرنولد وسکر گذشت و شرکت‌کنندگان در کارگاه نیز همین مترجمان کتاب حاضر بودند که با دانش و استعداد و شوقی که به ترجمه داشتند پس از پایان کارگاه هم کار را رها نکردند و هر کدام نمایش‌نامه‌های دیگری از همین نویسنده را نیز ترجمه کردند و این کتاب را به شکلی که امروز می‌بینید فراهم آوردند. آن کارگاه یکی از دلنشین‌ترین تجربه‌های آموزشی من بود و به سهم خود از تک‌تک هنرجویانش بسیار آموختم و اطمینان دارم که همگی از مترجمان ادبی خوش‌آتیه‌اند و جامعهٔ فرهنگی ایران از وجودشان بهره‌ها خواهد برد.

آرنولد وسکر (۱۹۳۲-۲۰۱۶)، نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی، در ایران کم‌وبیش شناخته‌شده است. در دههٔ ۱۳۵۰، دست‌کم دو نمایش‌نامهٔ او، حدود پنج تا ده سال پس از نوشته شدن‌شان، به فارسی ترجمه شدند: **چهار فصل** با ترجمهٔ محمدعلی صفریان (نشر نیل، ۱۳۵۰) و **سربازها** (عنوان اصلی: **چیپس با همهٔ مخلفات**) با ترجمهٔ علی طه (نشر شبگیر، ۱۳۵۲). **سربازها** با کارگردانی هرمز هدایت در ۱۳۵۴ در دانشگاه تهران و در ۱۳۵۸ در تالار رودکی روی صحنه نیز رفته است. از دیگر آثار برجستهٔ او می‌توان از **آشپزخانه** نام برد که حسن معجونی کارگردانی آن را برعهده داشت و با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد. **آشپزخانه**، که در ۱۹۵۷ نوشته شد، اولین نمایش‌نامهٔ وسکر است و متن فارسی آن در سال ۱۴۰۱ با ترجمهٔ مینو ثالثی (نشر مهراندیش) منتشر شد. از دیگر آثار وسکر، که به فارسی برگردانده شده‌اند، می‌توان از **پیربانوی کوچک** با

ترجمهٔ حسن ملکی (چاپ اول: نشر تجربه، ۱۳۷۸؛ چاپ جدید: نشر چشمه، ۱۳۹۹) و **سوپ جوجه با جو** با ترجمهٔ معین محب‌علیان (چاپ اول: نشر میلکان، ۱۳۹۴؛ چاپ جدید: نشر جغد، ۱۴۰۰) نام برد.

نمایش‌نامه‌هایی که در کتاب حاضر می‌خوانید در فاصلهٔ زمانی ده‌ساله‌ای، از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۲، نوشته شده‌اند. بارزترین ویژگی‌شان آن است که همهٔ آن‌ها برای فقط یک بازیگر زن نوشته شده‌اند. جالب‌توجه است که این ویژگی را مثلاً با شرایط نمایش‌نامهٔ **آشپزخانه** مقایسه کنیم که اجرایش به سبب نیاز به شمار زیادی بازیگر و لوازم از عهدهٔ هر تئاتر و کارگردان و تهیه‌کننده‌ای ساخته نیست. البته این نکته که این نمایش‌نامه‌ها فقط با یک بازیگر اجرا می‌شوند به هیچ وجه به این معنی نیست که جایگاه و اهمیتی کمتر از آثار پربازیگر یا طولانی‌تر دارند. خود وسکر، برای تأکید بر این موضوع، نمایش‌نامه‌های تک‌بازیگر را با سونات‌های بتهوون برای پیانو مقایسه می‌کند و می‌پرسد آیا باید سونات **مهتاب**، **آپاسیوناتا** یا **پاتِتیک** را به این دلیل که فقط برای یک ساز (پیانو) نوشته شده‌اند پایین‌تر و نازل‌تر از سمفونی‌های او دانست؟ «قصد ندارم خود را با بتهوون مقایسه کنم، اما منطق همان است. بهترین بخش از هوش و قریحهٔ من در این نمایش‌نامه‌هایی ریخته شده که به‌هیچ‌وجه سبک یا نازل نمی‌دانم‌شان.»

وسکر همچنین اصرار دارد که این نمایش‌نامه‌ها «مونولوگ» یا «تک‌گویی» خوانده نشوند (چیزی که امروزه در تئاتر ایران زیاد اتفاق می‌افتد و زیاد از این دو لفظ برای نامیدن نمایش‌نامه‌های تک‌بازیگر استفاده می‌شود). از دید وسکر، مونولوگ یا تک‌گویی عبارت است از صحبت کردن یک شخص، بی‌آن‌که او لزوماً درگیر کنش دراماتیکی شود. تک‌گویی چیزی است شبیه بلند فکر کردن، بی‌آن‌که پای مخاطب خاصی در میان باشد. اما وسکر تأکید می‌کند که در نمایش‌نامه‌های او بازیگر زن درگیر کنش و موقعیت دراماتیک است و از این لحاظ هیچ فرقی میان این نمایش‌نامه‌ها و نمایش‌نامه‌های

بلند و پربازیگر نیست، ضمن آن‌که در برخی از این نمایش‌نامه‌ها پای شخصیت دیگری نیز در میان است که البته در طول نمایش کلامی به زبان نمی‌آورد اما حضورش کاملاً حس می‌شود و در کنش نمایش دخیل است.

موضوع و محتوای نمایش‌نامه‌ها نیز توجه‌برانگیز است. طبیعی است که همهٔ آن‌ها برشی از زندگی این یا آن زن را به تصویر می‌کشند، ولی این زنان و زندگی‌شان آن‌قدر متنوع هستند که به‌راستی هیچ‌یک را نمی‌توان شبیه دیگری دانست. خود وسکر دربارهٔ قهرمانانش می‌نویسد:

> نمی‌دانم چرا این زنان پا به نمایش‌نامه‌ها و داستان‌های من می‌گذارند. آیا به سبب آن است که مادری با شخصیت نیرومند داشتم که عاشقش بودم و تحسینش می‌کردم و تأسف می‌خوردم که چرا زندگی‌اش بی‌حاصل می‌گذرد؟ یا به سبب آن‌که، به قول عده‌ای، اغلب هنرمندان مرد رگه‌های زنانهٔ بیشتری نسبت به مردان دیگر دارند؟ نمی‌دانم این حرف درست است یا نه؛ قرائنی برایش نمی‌بینم. یا شاید به این سبب است که اگر بین دو جمع مردانه و زنانه حق انتخاب داشته باشم، جمع دوم را انتخاب می‌کنم (شخصیت مردان برایم خشک و قالبی به نظر می‌رسد). شاید هم آمیزه‌ای از هر سه دلیل باشد: مادر نیرومند، طبع زنانه و این گرایش که زنان را جالب‌توجه‌تر و سرزنده‌تر می‌بینم. مطمئن نیستم، واقعاً مطمئن نیستم.

امیدوارم این کتاب برای خوانندگان سرگرم‌کننده و مفید و نکات فنی آن برای نمایش‌نامه‌نویسان و اهل تئاتر آموزنده و الهام‌بخش باشد.

آبتین گلکار
دی ۱۴۰۲

چهار پرتره از مادران

دربارهٔ **چهار پرتره از مادران**

چهار پرتره از مادران برای جشنوارهٔ نمایش‌نامه‌های تک‌پرده‌ای توکیو نوشته شد و نخستین بار در ۲ ژوئیهٔ ۱۹۸۲ در تئاتر میتسوکوشی توکیو به اجرا درآمد. نخستین اجرا در بریتانیا در جشنوارهٔ ادینبرو در ۲۰ اوت ۱۹۸۴ به روی صحنه رفت. نخستین اجرا در لندن نیز در ۲۰ اکتبر ۱۹۸۷ بود.

تصور من آن است که بازیگر برای اجرای هر نقش یکی دو جزء از لباسش را کم و زیاد می‌کند، مثلاً کلاه‌گیس یا لوازمی کوچک. ولی کار پرتره‌سازی بیشتر از طریق بازی او انجام می‌شود. اهمیتی ندارد که بازیگر سی‌وپنج ساله باشد و نقش زنی مسن‌تر را بازی کند. چالش اصلی در این قصه‌ها آن است که حال‌وهوای شخصیت‌ها نمایانده شود، از طریق لحن صحبت و سرعت آن یا کنش‌های فیزیکی، مانند لباس تاکردن‌های «روت».
فضای چهار بخش به کمک یکی دو قطعه اسباب و اثاثه ساخته می‌شود. همهٔ آن‌ها روی صحنه در معرض دید هستند. بازیگر برای هر پرتره به سراغ اسبابی که نیاز دارد می‌رود، غیر از صحنهٔ «سوپر مارکت»، که در آن می‌تواند چرخ خریدش را دورتادور صحنه بچرخاند و به هر گوشه‌ای سرک بکشد و از قفسه‌ها «خرید کند».

روت: مادر ازدواج‌نکرده، سی‌ونه ساله

ترجمهٔ نگین عربی

سی‌ونه ساله.

یک تخت، دو چمدان روی تخت، کپه‌ای لباس کنار هرکدام، و یک میمون عروسکی خیلی بزرگ.

روت دارد وسایل سفر را برای تعطیلات جمع می‌کند، و با عصبانیت تصنعی با فرزندش حرف می‌زند. فرزندش در اتاق دیگری است و دیده نمی‌شود.

(به بیرون.) و بذار یه چیز دیگه هم به‌ت بگم، آتیش‌پاره، شاید من دوستت داشته باشم و بمیرم برات ولی قرار نیست چمدونتو جمع کنم. من مال خودمو جمع می‌کنم ولی مال تو همین‌طوری وِلو می‌مونه و کسی جز **خودت** قرار نیست جمعش کنه!

(با خودش.) فکر کرده من این همه زحمت کشیدم که خانم پاشو بندازه رو پاش و مدام نق بزنه که دنیا چقدر بی‌رحمه؟ خب بی‌خود فکر کرده!

(به بیرون.) فکر کردی من این همه زحمت کشیدم که سرکار پاتو بندازی رو پات و مدام نق بزنی که دنیا چقدر بی‌رحمه؟ خب بی‌خود فکر کردی!

(با خودش.) دنیای بیرونو مردهایی اداره می‌کنن که از زن‌ها وحشت دارن، و من هر کاری بتونم می‌کنم که بچه‌م بدون اون‌ها هم بتونه از پس خودش بربیاد.

(به بیرون.) من می‌خوام تو همه‌چیز بلد باشی ــ از سوزن نخ کردن گرفته تا شام پختن، از اداره کردن یه بیزینس گرفته تا چمدون جمع کردن! دنیای بیرونو مردهایی اداره می‌کنن که از زن‌ها وحشت دارن، و من هر کاری بتونم می‌کنم که تو بدون اون‌ها هم بتونی از پس خودت بربیای.

(با خودش.) یه کاری می‌کنه مجبور شم همه‌چیزو تکرار کنم. دارم دیوونه می‌شم. پس‌فردا تحویلم می‌ده تیمارستان!

(به بیرون.) خب، پدر نداری که نداری! باشه، من جرم کردم! قبول! تا حالا هزار بار به‌م گفتی. من خسته شدم تو این‌قدر گفتی، خودت خسته نشدی؟ حالا پاشو بیا کمکم کن جمع کنیم. اولین تعطیلاتیه که می‌خوایم بریم اسکی و باید ببینیم دقیقاً چی‌ها با خودمون ببریم، وگرنه یخ می‌زنیم!

(با خودش.) نمی‌تونم چرت‌وپرت‌هاشو تحمل کنم. امان از این بچه‌ها! هیچ‌وقت حریف‌شون نمی‌شی! اگه ازدواج می‌کردم اون پدر خوبی نمی‌شد، اگه هم پدر خوبی می‌شد من مادر خوبی نمی‌بودم؛ اگه دو تایی‌مون پدر و مادر خوبی بودیم، می‌فرمودن از خوشبختی‌مون چیزی به‌ش نرسیده! خب اگه فکر کرده من قراره بشینم همه‌ش به حال خودم غصه بخورم، سخت در اشتباهه!

دو تا سویی‌شرت برداریم یا چهار تا؟ اگه خواستیم عوض کنیم چی؟ چهار تا خوبه! قطعاً اونی رو که خیلی دوستش دارم نمی‌آرم.

(مکث می‌کند و گوش می‌دهد.) بله، می‌دونم، پدرها مهمن. اما چند تا

نصیحت می‌کنم خوب گوش کن. یک: هیچ‌کس این‌قدر مهم نیست که نشه ازش گذشت. دو: با واقعیت کنار بیا، اما تسلیمش نشو. و سه: دخترهایی که گریه می‌کنن از هواپیما جا می‌مونن. (مکث.) یعنی چی که آخریش ضرب‌المثل بود؟ یعنی می‌خوای فرق نصیحت و ضرب‌المثلو یادم بدی؟

(با خودش.) بچه‌های پررو! شده گریه‌شونو قطع کنن، اشتباهتو به روت می‌آرن. من هم که کم اشتباه نمی‌کنم و پدرسوخته رحم نمی‌کنه و همه رو به روم می‌آره.

(به بیرون.) حالا مگه مردها چه‌جور موجوداتی‌ان؟ فکر کردی من نمی‌تونم یادت بدم چطوری اسکی کنی؟ فکر کردی من بلد نیستم آتیش درست کنم؟ فکر کردی من نمی‌تونم وسط برف برات مسخره‌بازی دربیارم و شوخی خرکی کنم؟

(با خودش.) البته راست می‌گه! نمی‌تونم! از اسکی متنفرم، از برف متنفرم، از همهٔ اون آدم‌های خوش‌قلبِ سالمِ لپ‌قرمز متنفرم، به خصوص اگه زن‌های خوش‌قلبِ سالمِ لپ‌قرمز باشن. ولی بدتر از همه‌شون، از این متنفرم باهاش توی تعطیلات تنها باشم. محض رضای خدا چی‌کار می‌تونم بکنم؟ شوهر که نکردم، اون هم که پدر به ارث نبرده، همینه که هست.

بعد می‌رسیم به این که چه کتاب‌هایی با خودمون برداریم، و چه بازی‌هایی. شاید هم اون‌جا خودشون بازی داشته باشن. نمی‌دونم. اصلاً من چی می‌دونم. چی می‌دونم راجع به جاهایی که اسکی می‌کنن، جز این‌که می‌ری یه جایی پاتو بشکنی و برگردی.

(به بیرون.) به هر حال پدر داشتن پرخرجه. اون پول‌هاشو خرج

خرت‌وپرت می‌کنه، خیلی جا می‌گیره، آخرش هم باید دورش بگردی و کارهاشو بکنی. همین که به خودت می‌آی می‌بینی **به دنیا اومدی** تا احساس گناه کنی برای زندونی کردنش! آتیش‌پاره، شک نکن، توی سراشیبی‌های برفی یه پدر موقتی پیدا می‌کنیم. تو می‌افتی، من زار می‌زنم، می‌دوئن می‌آن سمت‌مون.

(با خودش.) پر از حس آرامش، محافظه‌کاری مردونه، و رؤیاهای سرکوب‌شده. خدایا! ازشون بدم می‌آد! (مکث.) خدایا! به‌شون نیاز دارم! (مکث.) خدایا از خودم بدم می‌آد که به‌شون نیاز دارم! (مکث.) حتماً زده به سرم. تعطیلات بریم اسکی! همین‌طوریش دنیا زیرپام لیز می‌خوره، دیگه چرا کفش اسکی بپوشم براش!

دخترهٔ ابله! فکر نمی‌کنه همون‌قدر که اون می‌خواد بابا داشته باشه من هم نمی‌خوام یکی رو داشته باشم؟ (مکث.) البته خب، نه همیشه، بعضی وقت‌ها، وقت‌هایی که نیاز دارم، یا وقت‌هایی که دختره ازم بدش می‌آد، اجاره‌ای! مثل ماشین، برای یه ساعت، یه روز یا یه هفته. منظورم اینه که بد هم نمی‌شد اگه فقط برای یه سال اجاره‌شون می‌کردیم، و بعد می‌بردیم پس‌شون می‌دادیم، مثل کتابی که از کتابخونه می‌گیری و تمومش می‌کنی و می‌ری پسش می‌دی. هر چی باشه، هیچ مردی یه کتاب بی‌پایان نیست.

(به بیرون.) بیا، این هم یه ضرب‌المثل برای تو: هیچ مردی یه کتاب بی‌پایان نیست!

(با خودش.) و من از اول هم اینو می‌دونستم، اتفاقاً خدا هم برای خاطر خودم منو مجرد گذاشت! به‌م هشدار داد، روت، هیچ مردی یه کتاب بی‌پایان نیست. (مکث.) به علاوه، من نمی‌خوام به کسی

وابسته باشم. به هیچ‌کس! (مکث.) حرف چرندی بود. تنها زندگی می‌کنی و با خودت چرت‌وپرت می‌گی؛ هیچ‌کس هم نیست باهات مخالفت کنه! هیچ‌کس نمی‌تونه مستقلِ مستقل باشه. به هر کی هم نیاز نداشته باشم، به اون نیاز دارم. آتیش‌پاره!

(به بیرون.) آهای، آتیش‌پاره! تو یه لیست درست کرده بودی و الان هم یه چمدون خالی منتظرته بیای پُرش کنی، همین حالا بیا و پُرش کن خواهش می‌کنم! اگه خودتو جمع نکنی اون‌وقت باید لخت اسکی کنی، و موهای اون‌جات یخ می‌زنه و سیخ می‌شه و پوستتو می‌خارونه.

(با خودش.) به نظرش خنده‌دار نبود. البته که اگه اون‌جات هیچ مویی نداشته باشی، خیلی هم نباید برات خنده‌دار باشه! اما این دلیل نمی‌شه نخنده. من مادرشم. باید به حرف‌هام بخنده. اصلاً شوخی‌ها رو نمی‌گیره! دختر من اصلاً شوخی‌ها رو نمی‌گیره. بچه‌ها ذاتاً مریضن، کافیه یه چیز ناراحت‌کننده به‌شون بگی، یهو خوشحال می‌شن.

(به بیرون.) هی! تا حالا به‌ت گفتم دنیا از کجا فهمید مسیح یهودیه؟ اولاً: تا سی‌وپنج سالگی از خونه بیرون نرفته بود. ثانیاً: مسیح فکر می‌کرده مریم باکره‌ست. ثالثاً: مریم هم فکر می‌کرده مسیح خداست.

(مکث.) جُک گفتم! مادرِ مزخرفت جُک گفت! محض رضای خدا بخند. معلوم نیست باز هم پیش بیاد یا نه.

منتظر می‌ماند. پاسخی نمی‌آید.

دیگه چی‌کار می‌خوای برات بکنم؟ برات کار می‌کنم، خرید می‌کنم، نقشه می‌کشم، غذا می‌پزم، خون می‌دم، می‌شورم، جون می‌کَنَم، می‌ترسم... (با آواز ادامه می‌دهد.) آواز می‌خونم، کاموا می‌بافم، گریه

می‌کنم، دل می‌سوزونم، (میمون عروسکی را برمی‌دارد و با آن می‌رقصد.) و می‌رقصم، می‌رقصم، می‌رقصم، می‌رقصم، می‌ی‌ی‌ی‌رقصم براااات!

روی تخت می‌افتد.

(با خودش.) من بازیگر احمقی‌ام! مادرها همه‌شون همینن، یه مشت بازیگر احمق!

(به بیرون.) مادرها یه مشت بازیگر احمقن!

(با خودش.) دیگه انتظار چه احترامی می‌شه ازش داشت؟ باید کتکش بزنم. اگه پدر داشت همین کارو می‌کرد. دلش پدر می‌خواد؟ خیلی خوب. به‌شون نشون می‌دم پدر داشتن چه شکلیه. (مانند یک کودک سروصدا می‌کند.) «بابایی رو می‌خوام.» شترق! «نمی‌خوام برم مدرسه.» شترق! «نمی‌خوام برم اسکی.» شترق! نمی‌خواد خوشحال باشه؟ باهوش باشه؟ مستقل باشه؟ بی‌نیاز چی؟ قوی چی؟ شترق! شترق! شترق، شترق، شترق!

(به بیرون.) آتیش‌پاره! بیا این‌جا می‌خوام کتکت بزنم.

(با خودش.) فایده‌ای نداره. آخرین بار که کتکش زدم اونی که گریه کرد من بودم. (مکث.) ولی حق داره. این‌جور وقت‌ها به یه مرد نیاز داری. لعنت به‌شون! لعنت، لعنت، لعنت! (مکث.) اصلاً نباید محلش بذارم.

(به بیرون.) دیگه کاری به کارِت ندارم! (یک‌نفس می‌گوید.) من دارم چمدون‌هامو جمع می‌کنم و اگه تو مال خودتو جمع نکنی بعدش می‌شه مثل همیشه که دقیقهٔ نود عجله‌ای می‌شه و مجبور می‌شی نصف چیزهایی رو که می‌خوای نیاری چون وقت نمی‌شه دنبال‌شون

بگردی، و تا می‌آی دنبال‌شون بگردی همه‌شون گوشه‌کنارهای خونه ناپدید شدن چون هروقت عشقت بکشه یهو من می‌شم عضو بزرگ‌تر خونه و مسئولیتش با منه؛ پس وقتی صدات می‌زنم بلافاصله پاشو بیا این‌جا!

(با خودش. با لحنی کاملاً متفاوت.) تازه من که شانسمو از دست دادم. کی دلش می‌خواست با من ازدواج کنه؟ ساده، قدرنشناس، سخت‌گیر، باهوش. کدوم مردی حاضره همچین ترکیب غیرممکنی رو بپذیره. به زور می‌تونم با یکی‌شون حرف بزنم، خوابیدن که بماند! ازدواج بکنه با من؟ عمراً! یه بار یه مردی رو دیدم و با خودم گفتم «خودشه». کلی جون کندم خودمو آماده کردم، همه کار کردم که مهربون باشم و خیلی هم سعی کردم باهوش نباشم. نتیجه؟ آتیش‌پاره!

(به بیرون.) تو، آتیش‌پاره!

(با خودش.) فکر می‌کنه عقلمو از دست دادم.

بنا می‌کند به جمع کردن چمدان دخترش.

به همهٔ اشک‌هاش می‌ارزید. همهٔ مسخره‌بازی‌ها، همهٔ دروغ‌ها، همهٔ سروکله زدن‌ها. این دختر همونیه که من می‌خواستم. دقیقاً همون. چهره‌ش، طرز فکرش، نحوهٔ ابراز احساساتش، ابراز علاقه‌ش، پرخاش کردنش، لبخند زدنش، جیغ‌وداد کردنش، آواز خوندنش، کِرِم ریختنش، رقصیدنش، گریه کردنش، خفت کردن‌هاش، سؤال کردنش، دقت کردنش، پشتکارش. پشتکار؟ سمجی بهتره البته. چی‌کار دارم می‌کنم؟ دارم چمدونشو جمع می‌کنم. نگاه کن تو رو خدا! باز هم کم آوردم.

(به بیرون.) آتیش‌پارهٔ لجباز! بیا این‌جا ببینم! درسته باباتو می‌خوای ولی مامانت به‌ت احتیاج داره.

آغوشش را باز می‌کند. منتظر می‌ماند.

(با خودش.) امیدوارم بعداً نخوای ازش سوءاستفاده کنی، آتیش‌پاره؛ هیچ‌وقت.

لبخند می‌زند. فرزندش دارد می‌آید.

نور به آرامی محو می‌شود.

نائومی: مادری که هرگز نبود، هفتاد ساله، یهودی

ترجمهٔ ماندانا مجیدی

هفتاد ساله.

شخصیت نائومی را چهار چیز نشان می‌دهد: یک کتاب جلدشومیز، که او آن‌قدر خوانده که شیرازهٔ تمام ورق‌هایش باز شده، اما او مدام به سراغش می‌رود تا یکی دو جمله‌اش را بخواند، مثل این‌که نیاز دارد تا با چیزی آشنا و دوست‌داشتنی رابطه‌اش را حفظ کند؛ آهنگی که اغلب زمزمه می‌کند، یک جور لالایی سیاه‌پوستان: «اوه عزیزم، عزیز موفرفری‌ام»، یک جور زمزمهٔ غیرارادی؛ سوم، اشتهای دائمی برای «اخبار»، در مورد هر چیزی؛ آخری، عادتِ نشستن روی صندلی دسته‌دار طوری که یک پا از زانو خم بشود و بازویش روی آن باشد. روی یک صندلی دسته‌دار چرمی رنگ‌ورورفته با روکش قلاب‌دوزی قدیمی که زمانی خودش آن را درست کرده نشسته است. در تمام طول نمایش روی این صندلی نشسته است.

یک میز گرد کوچک با رومیزی رنگ‌ورورفته کنارش هست. روی میز همان کتاب جلد شومیز هست با تلفن خاک‌گرفته، یک تخم‌مرغ بازشده در جاتخم‌مرغی، لقمه‌های کوچک، یک فنجان چای، یک پارچ شیر، یک کاسه شکر. کنارش، روی زمین، یک کتری چای و یک قوطی بیسکویت دیده می‌شود. روی تلویزیون

یک گیاه گلدانی پژمرده چمباتمه زده. فضای حاکم، حالتی میان وادادن و بی‌خیالی است.

همچنان که نور می‌آید، تلویزیون روشن می‌شود، اما صدای آن پایین است. نائومی مشغول ورق زدن صفحات کتاب جلدشومیز است. از آن‌جا که تمام کتاب ورق‌ورق شده است، او به سختی می‌تواند ورق بزند. این اولین تصویر ما از اوست.

می‌خواند، چشم‌هایش نزدیک صفحه هستند. آه می‌کشد. کتاب را سر جایش می‌گذارد. جرعه‌ای از فنجان چایش می‌نوشد. مکث می‌کند تا به سطح بیرون فنجان چایش نگاه کند، یک چیزی به آن چسبیده. آن را خراش می‌دهد تا از بین برود. خرده‌نان‌های دیروزی. شانه‌ای بالا می‌اندازد. دوباره چای می‌نوشد.

به صفحهٔ تلویزیون نگاه می‌کند، چیزی زیر لب زمزمه می‌کند، خیره می‌شود. بعد متوجه می‌شود که تلویزیون صدا ندارد، به جلو خم می‌شود تا صدای آن را بلندتر کند. می‌نشیند.

و می‌نشیند.

تلفن زنگ می‌زند. اول به نظر می‌رسد که صدایش را نشنیده، بعد می‌شنود.

الو؟

...

اِه سلام، دَنی.

...

خوبم، ممنون. چه خبر؟

...

چی؟

...

صداتو نمی‌شنوم، این خط خیلی بده. چی گفتی؟

...

یه دیقه صبر کن.

...

به جلو خم می‌شود تا صدای تلویزیون را کم کند.

...

الو؟

...

بهتر شد.

برای خودش یک فنجان دیگر چای می‌ریزد. دستش را دراز می‌کند تا قوطی بیسکویت را بردارد که بین زانوهایش گذاشته تا راحت‌تر درش را باز کند، بیسکویت‌ها را بیرون می‌آورد، در قوطی را می‌بندد و قوطی را سر جایش برمی‌گرداند. بیسکویت را داخل چای فرومی‌برد.

تمام این کارها را با یک دست می‌کند، در دست دیگرش تلفن است، و در این مدت با تلفن صحبت می‌کند.

دارم تلویزیون نگاه می‌کنم.

...

نه، هیچ‌وقت چیز به‌دردبخوری نشون نمی‌ده. من فقط روشنش می‌کنم بعد به چیزهای دیگه فکر می‌کنم. چه خبر؟

...

چی بود؟

...

صداتو نمی‌شنوم.

...

آره، شاممو خوردم. ممنون.

...

یه تخم‌مرغ پخته با چند تا لقمه کوچیک کره.

...

چون نمی‌خواستم خودمو برای درست کردن چیزهای بیشتر به دردسر بندازم.

...

در ضمن ناهار مفصلی خوردم.

...

یه کم گوشت و پنیر و یه موز.

...

بسه! چی بیشتر از این می‌خواستم؟

...

چی؟

...

صداتو نمی‌شنوم.

...

آره، خونه تمیزه.

...

آره، گردگیری کردم.

...

نه، فردا جاروبرقی می‌کشم.

...

فردا، فردا، فردا جاروبرقی می‌کشم. غرنزن. چه خبر؟

...

من داد نمی‌زنم. چه خبر؟

...

دیوید چی شده؟

...

نه، گوش‌هام نیاز به شست‌شو ندارن. همیشه به‌ت می‌گم این خطش بده. دیوید چی شده؟

...

داره از کارش می‌آد بیرون؟ می‌خواد چی‌کار کنه؟

...

چی؟

...

مسافرت! کجا می‌خواد بره؟

...

«هرجا» که خیلی بزرگه. پولش چی؟

...

خب، خیلی قصدش جدی نیست، نه؟

...

تو «چی‌کار می‌کنی» براش؟

...

نمی‌شنوم، دوباره بگو.